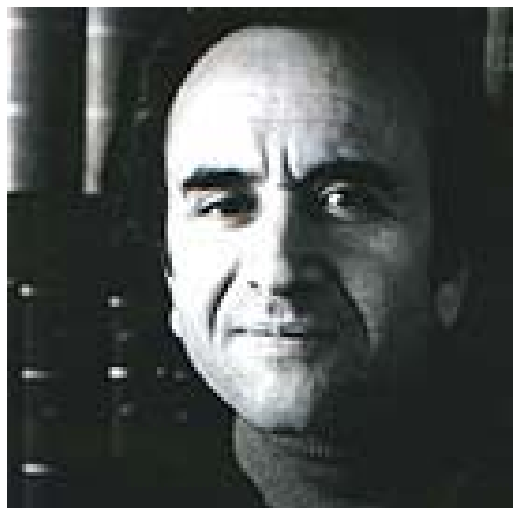




بوی جوی مولیان

محمد رضا شفیعی کدکنی
(م. سرشک)

پیاده سازی و تبدیل به فایل PDF توسط **آرشک** arashkania@yahoo.com انجام
و از روی نسخه HTML تارنمای http://www.avayeazad.com/shafii_kadkani/list.htm پیاده شده است.

دیباچه

می خواهم
در زیر آسمان نشابور
چندان بلند و پاک
بخوانم که هیچ گاه
این خیل سیل وار مگس ها
نتوانند
روی صدای من بنشینند
می خواهم
در مزرع ستاره زنم شخم
و بذرهای صاعقه را یک یک
با دسته‌های خویش بپاشم
وقتی حضور خود را دریافتم
دیدم تمام جاده ها از من
آغاز می شود
ای حاضران غایب از خود
ای شاهدان حادثه از دور
من عهد کرده ام
حتی اگرچه یک شب
رم را
پس از نرون

به تماشا روم نرون
دیوانه ای که می خواهد
زنجیر را به گردن تندر درافکند

منطق الطیر

به هیچ خنجر
این ریسمان نمی گسلد
صدا می آید
یک ریز
روز و شب از باغ
چیو چیو
چ چه
چیو چیو
چ چه
زالال زمزمه
جاری است زان سوی دیوار
جلال می پرسد
این مرغ را گلو هرگز
ز کار خواندن و خواندن نمی شود خسته
که با نوایش در هرم روز و سایه ی شب

نگاه می دارد این باغ و بیشه را بیدار؟
ببین که
می گویم
این سحر عاشق است و سحر
یکی نرفته هنوز
آن دگر کند آغاز
صدا یکی ست
ولیکن پرندگان بسیار

خطاب

اینک بهار بر در قلب تو می زند
اما تو آن طرف
بیرون قلب خویشتن
استاده ای هنوز
صبحی که روی شانه ی زیتون
در حالت هبوط است
فردا
از نخل های سوخته
بالا خواهد رفت
اما
یک شاخه گل برای تو کافی ست

تا فاصله شود
بین تو و هزار ستاره
بین تو و حضور سپیده
بین تو هیاهوی شهری که هر سحر
در سربی صغیری بیدار می شود

در بادهای امشب و هرشب

این بادهای هر شب و امشب
این باد آسیایی این باد مشرقی
وا می کنند پنجره ها را به روی تو
و فصل را دوباره ورق می زنند
در بادهای هر شب و امشب
از بهر این هیولا
این لاشه ی بزرگ شده در باران
گوری به عمق چند هزارانسال
در یک دقیقه حفر خواهد شد
این بادهای هر شب و امشب
با کیمیای عشق و با کیمیای مستی
نسجی ز آب و آتش ترکیب می کنند
و تا زباله دان
اوراق روزنامه های محلی را

تعقیب می کنند

با سبز نای گندم چنگیز

اینجا غبار صورتی و سبزی
پاشیده اند روی درختان دوردست
که در هوا
هنوز شناور
معلق است
از راه دور
بوی بهار تو را هنوز
آمیخته به خون خزان
احساس می کنم
ای جلگه ای که رایحه ی هجرت
از برگ برگ باغ و
بهار تو می وزد
می بینم
آه
اینجا
گنجشک ها
که بر لب پاشوره های حوض
با ماهیان سرخ

سخن از مهاجرت

می گویند

با سبزه نای گندم چنگیز

دهقان توس و تبریز

نوروز باستانی فرخنده باد

قصه الغربه الغریبه

نیلوفری شدم
بر آبهای غربت بالیدم
نالیدم
گفتم
با انقراض سلسله ی سرما
این باغ مومیایی بیدار می شود
وانگاه آن چکاوک آواره
حزن درخت ها را
در چشمه سار سحر سرودش
خواهد شست
وینک
درمانده ام که امشب
در زیر برف پر حرف
نعش سروده های شبانگاهی اش را

آیا کجا به خاک سپردند؟

بودن

پیمانه های برگ نیلوفران قدسی پر شد
مستان
یک یک
از پای اوفتادند
اما یکی از ایشان
با سایه اش هنوز
در حذبۀ ی سماع است
در نور سرخ کژتاب
دو خط: سیاه و سربی
بر سطح ارغوانی آرام می گذشت
پرواز محو زاغچه ای با کبوتری
شاید به سوی نور و
شاید به سوی خواب
بر برکه ی غروب نشست
و اضطراب بودن را دیدن
در پیچ و تاب سایه ی نیلوفری بر آب

هویت جاری

فیروزه های منتشر سرد سرمدی
آب است و آب و آبی بی ابر
بر آسمان جاری واژگون
اسکندریه مثل هلالی است
بر موج ها گریز ستیزای فرصت ست
و مرغکان چیره ی ماهی خوار
۷۷ و
۷ و
فراوان ۷
در انتشار هندسی خویش
بر موج ها هجوم می آرند
و من طنین پویه و پرواز و پنجه را
بر سطح این هویت جاری
در موجاموج هایم
تصویر می کنم

آواره یمگان

کیست در آنجا
کنار چشمه

که خود را
از گره موج می گشاید تصویر
موی سپیدش: غبار لشکر ایام
ذهنش: آینه ای موازی شبگیر
تیشه ی طوفان و تندباد نکاهید
هیچ ازین صخره
این شکوه تناور
اینک فریاد اوست از پس ده قرن
بر سر خیزاب و تندباد شناور
اسبش آنجا رهاست
نظم رهایی است
می چمد آنجا که نثر ساده ی شبدر
ریخته در شعر آب و شیری مهتاب
صبح شقایق کنار عصر اساطیر
شعر فروشان روزگار من و او
اینک بعد از هزار سال ببینید
شاعر و شمشیر را و
بیشه ای از شیر

آینه ای برای صداها
آینه ای شدم

آینه ای برای صداها
فریاد آذرخش و گل سرخ
و شیهه شهابی تندر
در من
به رنگ همهجه جاری است
آینه ای شدم
آینه ای برای صداها
آنجا نگاه کن
فریاد کودکان گرسنه
در عطر اودکلن
آری شنیدنی ست ببینید
فریاد کودکان
آن سو به سوک ساکت گلبرگ ها
وزان
خنیای نای حنجره ی خونی خزان
آینه ای شدم
آینه ای برای صداها

نیویورک

او می مکد طراوت گل ها و بوته های افریقا را
او می مکند تمام شهد گلهای آسیا را

شهری که مثل لانه ی زنبور انگبین
تا آسمان کشیده
و شهد آن دلار
یک روز
در هرم آفتاب کدامین تموز
موم تو آب خواهد گردید
ای روسپی عجز؟

سرود

گره می زنم تار ابریشم سرخگون را
به آوای تندر
به آوای باران
می آمیزم این شبنم پرتپش را
به دریای یاران
اگر چند کوتاه اما
گره می زنم این صدا را
درین کوچه آخر
به هیهای بالنده بالای یاران

درخت

زیباتر از درخت در اسفند ماه چیست؟
بیداری شکفته پس از شوکران مرگ
زیباتر از درخت در اسفند ماه چیست؟
زیر درفش صاعقه و تیشه ی تگرگ
زیباتر از درخت در اسفند ماه چیست؟
عریانی و رهایی و تصویر بار و برگ

شطح اول

با همین واژه هایی که هرگز
دعوی سحر و اعجازشان نیست
مثل سار و قناری و قمری
که اگر چند پیغمبران اند
آیه ای غیر آوازشان نیست
بر من این لحظه وحی آمد از صبح
کان که بودی تو در انتظارش
جز تو خود هیچ کس نیست باری
دیگران گر ندانند این را
بی گمان دیده ی بازشان نیست

شطح دوم

شهری که آن سوی شقایق می شود طالع
در جاده ی جادوی ابریشم
دروازه های عالمی دیگر
به روی آدمی دیگر
آن عالم و آدم که حافظ آرزو می کرد
نزدیک است
آنک
شهری که از دروازه های آن
هم بوی جوی مولیان خیزد
هم یاد یار مهربان آید

از سرزمین زیتون

تا که بماند درون حافظه ی آب
نقش کنید ای خطوط موج به دریا
در وزش وحشت و تلاطم پاییز
نسترن از شاخ و برگ خویش پلی ساخت
به هر عبور شکوفه: کودک فردا

کیمیای عشق سبز

هیچ کس گمان نداشت این
کیمیای عشق را ببین
کیمیای نور را که خاک خسته را
صبح و سبزه می کند
کیمیا و سحر صبح را نگاه کن
جای بذر مرگ و برگ خونی خزان
کیمیای عشق و صبح
و سبزه آفریده است
خنده های کودکان و باغ مدرسه
کیمیای عشق سرخ را ببین
هیچ کس گمان نداشت این

اشراق

زان پیش تر که سدر و صنوبرها
که قدکشیده اند به دیدارش
از روی دوش هوش
آوای گام او را
از دور بشنوند
اینجا

انبوه بوته ها و علف ها

آن ها که

نزدیک تر به قلب زمین اند

زودتر

تندی و طعم سبز بهاری را

در کام خویشتن

احساس کرده اند

پرسش ۱

خوابیده اید زیر جبه ی ابریشم نسیم

تن بر سریر سبزه

رها کرده

چون شمیم

دستت به روی سبزه و سر خفته روی دست

دور از گزند گردش پره های زنجره

کز آن طرف جدار خموشی را

سوراخ می کند

بر سبزه زیر آبی بی ابر آسمان

آفاق را به مردمک دیده دادی

این چیست این که لحظه ی بی خویشی تو را

آشفته می کند

این تیک و تاک ساعت مچ بند

زیر سر

یا این صدای چشمه ی جوشان عمر توست

کاین گونه قطره قطره

به مرداب میچکد؟

پرسش ۲

این نه اگر معجزه ست پاسخ تان چیست؟

در نفس اژدها چگونه شکفته ست

این همه یاس سپید و نسترن سرخ؟

وجود حاضر و غایب

چشمم به روی بیشه و

دریاچه بود و ابر

و خوشه های خیس اقاقی ها

و روشنای آب که قلبم را

در هرم آفتاب نشابور

طفلان منتظر

در کوچه ای محاکمه کردند

قلبم برهنه شد

مزمور اول

مرا نیز چون دیگران خنده ای هست
و اشکی و شکی جنونی و خونی
رها کن مرا
رها کن مرا در حضور گل و
زهره ی نور
نور سیه فام ابلیس
مرا دست و پیراهن آغشته گردید
به خون خدایان
مرا زیر این مطلق لاژوردی
نفس گشت فواره ی درد و دشنام
نه چونان شمایان
مرا آتشی باید و بوریایی
که این کفر در زیر هفت آسمان هم نگنجد
بر ابلیس جا تنگ گشته ست آنجا
رها کن مرا
رها کن مرا

مزمور دوم

از همدان تا صلیب

آنجا به روی خار و خارا
در تیز تاب دشنه ی خورشید
با واژه واژه پرسش آنان
قلبم برهنه شد
از خویش رفته بودم
باران نرم و ریز فرو می ریخت
بر بازوان سبز علف ها
و گیسوان خیس خزه ها
بر سطح پر تبسم امواج آب و
من
در هرم آفتاب نشابور
آتش گرفته بودم

حسب حال

شب امد و گرد روز پرگار گرفت
بر صبح و سپیده راه دیدار گرفت
چندان که درون سینه و دفتر ماند
آواز و سرود و شعر زنگار گرفت

این انبیای مرسل
این خیل عاشقان اولوالعزم
با سحرشان سحرها
معنای دیگری ست که در واژه می دمند
اینان
بر جا نمی گذارند از خود
جز آیه ای شگرف
واندر حضور حادثه
شنگرف روی برف

...

سال پار
دانه ای درون ظلمت زمین در انتظار
وینک این زمان
هفت سنبله
به روی بوته
زیر آفتاب
هفت چهره ی صبور
سال دیگرش بین
هفتصد هزار و بی شمار

راه تو چون بود؟
مرکب معراج مرد
جوشش خون بود
نامه ی شکوه ای که زی دیار نوشتی
بر قلم آیا چه می گذشت که هر سطر
صاعقه ی سبز آسمان جنون بود؟
من نه به خود رفتم آن طریق که عشقم
از همدان تا صلیب راهنمون بود

آیه های شنگرفی

در سربی و ستاره و سرما
کبوترها
میدان را می دانند
هر چند روزنامه نخوانند
شوق عبور از پل طوفان و هر چه باد
این پیغمبران کوچک را
تسخیر کرده است
آه
پیغمبران کوچک؟
هرگز
این صاحبان عزم و عزیمت

از محاکمه فضل الله حروفی

که تازیانه فرود آمد
و باز شکوه نکرد
کجای اطلس تاریخ تو می خواهی
به آب حرف بشویی
و قصر قیصر را
و تاج خاقان را؟
و تازیانه فرود آمد
و باز شکوه نکرد
حروف: مبدا و فعل اند و
فعل: آب و درخت
و سبزه و لبخند
و طفل مدرسه و سیب
سیب سرخ خدا
من این عفونت رنگین را
به آب همهمه خواهم شست
که واژه های من از دریا
می آیند
و هم به دریا می پویند
کجای اطلس تاریخ را
تو می خواهی

به آب حرف بشویی
و قصر قیصر را
و تاج خاقان را؟
و تازیانه فرود آمد
و باز شکوه نکرد
خبر رسیده که باران دوباره
خواهد بارید
خدا برهنه خواهد شد
و باغ خاکستر خواهد شکفت
مسافری در راه است
که بادبانش از ارغوان و ابر
پر است
و جسم ظلمت را
این هزار پای زخمی را
از خواب نستر ها بیرون می افکند
مسافرانی در راه اند
سپیده دم را بر دوش می کشند آنان
لباس صاعقه بر تن دارند آنان
برادرانم
شب را با واژه هاشان
سوراخ می کنند
خبر رسیده که باران درشت

خواهد بارید
خدا برهنه خواهد شد
مگر نمی بینی
که قلب من سبز است
و حالتی دارم
که آب و آتش دارند
به جست و جوی نظام نو حروfum و
وزنی
که روز و روزبها را کنار یکدیگر
مدیج گویم و
طاسین عشق را بسرایم
که کفر من کفری ست
که هیچ سیمرغی بر اوج آن
نیارد پر زد
نگاه کن
که بغض تندر ترکید
و تر شد مژه ی خوشه های گندم
از شوق
و ارغوان ها آنجا نماز می خوانند
و تازیانه فرود آمد
و باز شکوه نکرد
کجای اطلس تاریخ را

تو می خواهی
به آب حرف بشویی
و قصر قیصر را
و تاج خاقان را؟
و تازیانه فرود آمد
گذار بر ظلمات آب زندگانی را
به خضر خواهد بخشید
مبین که صف بستند
هزار خواجه نظام الملک
هزار خواجه ی اخته
و بر لب هر یک
هزار واژه ی اخته
بین که این ها
این ها
چگونه در باران
رخان لاشه ی مردار شش هزاران سالی را
به خون گل ها سرخاب می کنند هنوز
برای سیر چنین باغ وحش چنگیزی
مگر به گردن زرافه ای در آویزی
و تازیانه فرود آمد
و باز شکوه نکرد
درون جنگل سبز

چکاوکی پر زد
و در نسیم آویخت

در برابر درخت

صبح زود بود
باغ پر صنوبر و
سرود بود
سینه سرخ ها در اوج ها و اوج ها
پر گشوده فوج ها و فوج ها
می زد از کران شرق
در نگاه شان
شعاع شیری سحر
موج ها و موج ها و موج ها
هر گیاه و برگچه در آستانه ی سحر
آن صدای سبز را
زان سوی جدار حرف و صوت
می چشید
آن صدا که موسی از درخت می شنید
گر چه خویش را ز خویشتن
تکانده بودم و رها شده
باز هم در آن میان غریبه بودم و کسی

از حضور من خبر نداشت
هرچه واژه داشتم نثار کردم و درخت
لحظه ای مرا به کنه خویش ره نداد

مرد ایستاده است

در ساحت حضور نسیم و
نماز نور
در ساحت وقوف به زیبایی حیات
در آفتاب از پس باران کنار راه
مرد ایستاده است و
نمی خواهد
بر رهگذار خویش
بر هم زند
رامش موقر سنجابی را
که
با خوشه ی اقاقی یا ساقه ی علف
دم لرزه می کند
می دانم
آه
هرگز
باور نمی کند کسی از من

کاین مرد

تا چند روز پیش چه می کرد

در شرق دوردست

در آفتاب از پس باران

کنار راه

مرد ایستاده است

تسلی

باز می گردند با دست تهی

نه پرستویی با من نه خدایی نو

نه سبویی آواز

دست هایم خالی ست

هیچ صحرایی این گونه سترون آیا

خواب دیده ست کسی؟

گاه می گویم

غم این نیست که دستانم خالی ست

کاسه ی چشم لبریز رهایی هاست

نور زیتونی

از حلب تا کاشغر

میدان ظلمت بود

آن روزی

که تو خون واژه را با نور آغشتی

تو سخن را سحر کردی

در سحر

دوشیزگی دادی

آه

عاشق را همیشه بغض این غم هاست

که به قربانگاه فردای شقایق می برد

ای سبز

تو

در ظلامی

آنچنان ظالم

واژه ها را از پلیدی های تکرار تهی

با نور می شستی

نور زیتونی که نه شرقی ست نه غربی

لیکن ای عاشق

بی گمان

گنجای آوازی چنان را

در جهان

بیهوده می جستی

ناکجا

من و شعر وجوبار
رفتیم و رفتیم
به آنجا رسیدیم آنجا که دیگر
نه جای پای کس بود
و نه آشنا بود
درختان به آیین دیگر
و مرغان به آیین دیگر
صدایی که می آمد از دور
صدای خدا بود
رها بود
به هنگام پرواز
از روی باغی به باغی
کسی زیر بال پرستو و پروانه ها را
نمی کرد تفتیش
شقایق
ز طوفان نمی گشت خاموش
چراغش همیشه پر از روشنا بود
نمی دانم آنجا کجا بود
نمی دانم آنجا کجا بود

بار امانت

آن صداها به کجا رفت
صداهای بلند
گریه ها قهقهه ها
آن امانت ها را
آسمان آیا پس خواهد داد؟
پس چرا حافظ گفت
آسمان بار امانت نتوانست کشید
نعره های حلاج
بر سر چوبه ی دار
به کجا رفت کجا؟
به کجا می رود آه
چهچه گنجشک بر ساقه ی باد
آسمان آیا
این امانت ها را
باز پس خواهد داد؟

سفرنامه

۱

از یادها برهنه و در بادها دوان

همپای و پویه نفس گرم آهوان
می کوچم از رهایی در چشم کوچه ای
کانجا سراچه ها همه لبریز هجرت اند
و آواز را به خاک فرو رفته زانوان
خاموش مانده بودم یک چند

زیرا

از خشم

در شعرهای من

دندان واژه ها

به هم افشرده می شد

آه

ناگاه

ترکید بغض تندر

در صبر ابرها

پاشید خون صاعقه

بر سبزه ی جوان

جایی که نان گرسنه شد و آب تشنه زیست

شمشیر در نخاع سحرگه نهاده اند

در جاده های صبحدم

این جمع جادوان

۲

در لحظه ای که کج شد فریاد ها

همه

در زیر ثقل شب

ناگاه

برگ لاله برون آمد از محاق

آن گاه

دیدم

مشتی طلوع کامل بر آبها روان

پژواک

به پایان رسیدیم اما

نکردیم آغاز

فرو ریخت پرها

نکردیم پرواز

ببخشای

ای روشن عشق بر ما

ببخشای

ببخشای اگر صبح را

ما به مهمانی کوچه

دعوت نکردیم

ببخشای

اگر روی پیراهن ما

نشان عبور سحر نیست
ببخشای ما را
اگر از حضور فلق
روی فرق صنوبر
خبر نیست
نسیمی
گیاه سحرگاه را
در کمندی فکنده ست و
تا دشت بیداری اش می کشاند
و ما کمتر از آن نسیمیم
در آن سوی دیوار بیمیم
ببخشای ای روشن عشق
بر ما ببخشای
به پایان رسیدیم
اما
نکردیم آغاز
فرو ریخت پر ها
نکردیم پرواز.